

## در بسپیدی نه چو دندان اوست

نظامی « خمسه » مخزن الاسرار «  
بخش ۳۹ - داستان عیسی

پای مسیحا که جهان می نبشت

بر سر بازارچه ای میگذشت

گرگ سگی بر گذر افتاده دید

یوسفش از چه بدر افتاده دید

بر سر آن جیفه گروهی نظار

بر صفت کرکس مردار خوار

گفت یکی وحشت این در دماغ

تیرگی آرد چو نفس در چراغ

وان دگری گفت نه بس حاصلست

کوری چشمست و بلای دلست

هر کس ازان پرده نوائی نمود

بر سر آن جیفه جفائی نمود

چون به سخن نوبت عیسی رسید

عیب رها کرد و به معنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست

در بسپیدی نه چو دندان اوست

وان دو سه تن کرده ز بیم و امید

زان صدف سوخته دندان سپید

عیب کسان منگر و احسان خویش

دیده فرو کن به گریبان خویش  
آینه روزی که بگیری به دست  
خود شکن آن روز مشو خودپرست  
خویشتن آرای مشو چون بهار  
تا نکند در تو طمع روزگار  
جامه عیب تو تُنک رشته‌اند  
زان بتو نه پرده فروهشته‌اند  
چیست درین حلقه انگشتی  
کان نبود طوق تو چون بنگری  
گر نه سگی طوق ثریا مکش  
گر نه خری بار مسیحا مکش  
کیست فلک پیر شده بیوه  
چیست جهان دود زده میوه  
جمله دنیا ز کهن تا به نو  
چون گذرندست نیرزد دو جو  
انده دنیا مخور ای خواجه خیز  
ور تو خوری بخش نظامی بریز